

سرخ گل سبز از نیکو خشک بنا نهی به بوی تر
خال جو خوش که جگر بود غایب سایه صدف زو بود
در غم آن انداخته غایب جگر تن خال شمع می
جگر ز خوشی به جگر بود لعل ز منت به شب زو بود
ز آن حال که نگرین است راه جو مید آن به نگرین است
ز آن دل نگرین که جگر خواهد بود جگر من و لسان بود
بسیار خشن نگر خونی روح به غمزه به لعل بود
بسته جگر من مهره راه کده رمان به کی مهره
عشق جوان مهره آن به جگر بود بوای جگر دو بساط کشید

کبک صوت ز میانم کشاد طوق نین کردن جانم کشاد
 سکار این طاقت منبر دگر آب جانم ز دهن کشاد
 عقل غمیت کر ما دیو نقره این کار باهن کشاد
 دل که بشاد غی غمیت چشمت خوشید بکن کشاد
 مناس منم خوازم دیو چاره کرمی دهم کشاد
 اتی بشننا صیقل وای من بجز این سپرد وای من
 سبز فلک بود و نظر تاب باغ سخن بود و ترسک تاب
 و آنکه خوشتر بر دکن جانم آینه صورت فلک
 بس که سرم به سر افوت نام این شنبه بایست

این خضر از راه قفس نیست ام راه چنین بود که چنین نیست ام
محرم این روده نه از بخار کار نظامی بنطامی سپا
خلوت سیوم بطریق عشرت شبانه گفت
خواجگی بنیت نمکناهی من زود و پرم بود
بافتنی جلن سحر آسته خواستار ابد عاقبت
مجلسی از خوشه جملیها عشرتی آسوده رازندگیا
آه بخور از نفس رویش هفتاد و ده یوسف پسرش
شخصه شب چون سن نخه پر کشش بر کس نخه
پرده شناسان شود پرده بینان یوسف

پاکی سبیل از نطع ایدم لعش آن سرور به بیم
 شمع بکرمون بکرمون شمع شمع آتش دل آتش دل
 در طبق محراب فرود عود بکرمون شمع عود
 شیشه ز کمال آب بکرمون شمع شمع دستار جود
 از فی نقل آن چشم بوی خیز چشم دور بکرمون بیدار
 شکر و بادام بکرمون زهره و مرغ بکرمون بیدار
 و عن بدرد آن کوشش اند ختن بدرد زده کوشش
 بنفشه و بادام بکرمون نماده آهوشده زنجیر شیر
 بادام کرمون بکرمون استن از فصیح استن

شبح جو ساقی خدیج می بست	طشت می آلوده و پرده است
خواب چو پروانه بر انداخته	شبح بشکرانه سر انداخته
برو کی ز سر در آن درخت	زخمه شکسته باد می درخت
خواب ربانین مانع از کما	نور ستانده چرخ از رخ
نزل و پستین زان زمان	دل بدین تن بین و مان
کفخی از آن محروم گشته اند	رخت عدم در عدم انداخته
مرغ طرب نامد به پر باز	خفت پر مرغ ز شکست
آتش مرغ سحر از باب زین	بر جگر خوش گمان آید
مرغ گران چاه است از چکان	پای فلک بسته تر از زبان

حلقه در پرده پیکان زلف پری حلقه دیوانگان
 در غم آن حلقه دل شری تنگ ز اطلال کثیری
 باغش آن در دپری زاده گاه سپهری بدولت گذر
 بر در دل شاخ سمرجسته غارتجوک مرده بر کوشسته
 بسوای دل کشت کزین کلبه جان بشکر قدشان
 نقد از شکوه با دانه بن خط از پشته غایتیک
 از خط خست سحر جلال با بلی بنمزه دهنده دجل
 غریب از غزه و فانی چاک کشت جهان با بر کشتن
 بهر نظر خجسته نیست دانی بارت کری نیست

نارون

عزیز زمان بیدار و غار جگر کسب زندان

شست که شمر چو کند شتر تیر نهند خست و در کار شد

با کسب از نفس و دلی ایجا است از دهن کجایک

کل جوهر غایب بر گوش شست سه چرخ ملک غایب بر دوش

چون رخ و لب شکرت با دم کل کجایت بشکر در کج

شیر عانی نیز نظری جان محب نشد هر مژده است خانه جان ش

زلف بر سر سیم بند مشکفشان و درون شک

عجب سیم کج کمر است راه قدس قدح شد زلف افرا

زلف بر سیم و قدح افرا چشم محب و مژده چشم

تشریف از کسب کمال
 خجیرانان کس خندان شده
 بود جوئی پیکر کی
 بسیمای سبزه
 خوی جوئی و سپهرین
 خوشتر فرم وین
 باز شده که کربان حور
 خط سحر نیست طراز نور
 هست خامان و لعلیان
 شیفه زان نور جو سربان
 غمزه منادی که در جان بود
 چشم سخن گو که در جان بود
 می چو کل آتش آید
 جلم جو کس رخ رسیم
 عقل در آن ابر مست
 غایت از صبر نهی دست
 در دهر آن خنده که را می بود
 وقت طاعت زنی بود

مهرزاد بر آینه کجاست

خبر بر آینه کجاست

فستق می زرد و شکفته

بسته در غنچه دل و دسار

شمرند می شکفته شمع

در دغلا غنچه گوان

صفت مشابره خلوت دوم کوبیده

عمر بران مشران آینه

هر چه شن باز بخت

دیده در آن سحر تجلی

کوشش در آن سحر تجلی

تنگ دل از غنچه شکفته

سر بر آینه شکفته

زک فضا بپوشش آینه

که در شب است بر آینه

نام که در شرح بگفتی بان یکی بپای بر شدی
 شرح ز نورش زویش کردی چشم چراغ آید از شکله
 بر پشمی بگفتی گرفت دل به تبرک بونام گرفت
 که شد به سوز و محبتی که شد به سوز و محبتی
 از آن طبیب آن شب که بری نام پنهانی که خبری داشتیم
 آن که گوید که نور داشت ماه نو از شیفه کان داشت
 شیفه شیفه خویش بود رغبتی از مزوره از پیش بود
 دل نمایی که چه بودی زرو که شب مارانندی پرده بود
 شب که گفتی سهرت نفیس مسج قیامت شدی

روشنی آن شب بول	جویم و بیدارم پنجم
جز بختی شب طرم	ناتشیت خوشک و ششم
ز آن شب بیدارم	بو که شبی باره آن شب
رو رسید آن شب	بود شب تا شب
آنچه بعد عمر کسی	نیم پی و پی
و که بر لب فلک کان	در غم آن شب
روز که شب و شبنم	هم نیتای جهان
من شده قاصد کند راه	نیغ زمان
آتش خورشید	آب و ان

ابریس باغ آمده بازی کنند / جامه نور شبید نمازی کنند
 حوضه آن شب که نور شبید / بخشید تو چو پشیم شکست
 جیح سبزه زده بر سیم / زر طلی بیت کمر آفتاب
 صبح کران خواب پیکند / دشنه پرست از بی خون بر خند
 منین مصاش پیر اند ختم / جان سپردن دشنه او ساق ختم
 در پی جانم سحر از جویست / شکستگی در دهن شکست
 بانگ برآمد ز خرابان / کای سحر ازین شکافان
 پیشتر که زین کسی دشنم / شمع شب افروزی شبی دشنم
 آن شب آن شمع نمده / نیست چنان شد که نو کو بنه نو

نمیشد رانی که ز تو خوشتر بود بشستم در این کشتی که ترا پذیرد
 خام کشی که صواب آن بود همیشه بهوختن آیدن بود
 معجزه در کرایه من بگریست برشوی از شفت من خون گریست
 سوخته شد غم من و ز آتشم چشمه خوشید فشرده زدم
 با همه زهرم فلک مهیداد مار شستم مهره خوشید داد
 چون از نور سحر بایستم روی خود از عالمیان نام
 هر که درین مهندوان آید پشتتوان نور سحر بیا
 انی ز غایت خشنبهای تو روید از زهر سحر به تو
 مکن از این شب صحنه خستی که بودم از صفت بهر نفعی که بودم

شب صفت پرده شمع شمع در و کون بر بنایت
 عود و کلابی که در بسته اند ناله و آه دور در بسته اند
 آن صبح خوبی که در آن بود نور خیالان شب قد بود
 محرم آن ده زنگی نور کبک درین برده زنگار خود
 صبح که پروانگی آخیزت خوشتر از آن شمع چرخست
 کوشش کن شمع بدایه تا جز نطقی پدید آید

مقاله اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی بود در عدم آوان چینی نبود
 معنی بی از کج عدم کرد سوی وجود آمد و در بیکرود

بنای پند و اندرز از کلام
 بنشیند پیشتر از اندام
 آن کس که علم آید است
 چون علم آید و در سینه
 علم آدم مغفیت پاک است
 غرض نیست نه فک است
 آن کس که علم آید است
 هم حکم بر سر و هم سر
 نشاء و نشاء فلاحان
 به خط و رسم و کلام
 پاره امعاء جانها را
 ساعدش از فتنه فلک پاره
 آن که در کوه و دره بخت
 منور و کوهر است
 پیشکش خلق از نادانان
 محض است سار و جان
 سر خلق شده باز او
 بکوی حشمت شده دکان

طاق چپس روزه کز مریبان چپس سالک از دود غیاث
 خوب خط عشق نشاند کلبنی از باغ بهشت آمده
 نذر عیازان بد که چنانست مرغی ازان شایخ که بالا
 زو شد مرغان نکایه چن زان سر را اند سر زین
 او یکی دانه ذرا کرم حلقه بر خسته و یکم
 آمده در دام چنان دانه کثر از اندازد شکانه
 زان صابا بوج و دام حلقه عالم بپوشد و آمده
 بر دین آن پیل مردی ستمش سجده شود
 کشت کل افغان و شایخ بجه کلبرک و زبیر اپین

بی‌بخت طیش اندام نه در آتش کنفس آراغم
 طفت آن کار و کجاست که غم کار تو را بچند
 ز آرزوی ما که شده نوبت خور و کنم سبکی جود
 کنی کندم جگرش تافت دل جود کندم شکفت
 او که جو کندم پسر و پای نه پشت بی زمین برکت نواخت
 کندم گفتشت او پیش کا باشد چون آنکه نیت ماه
 نه بکنند نیت ای نه شکستند نیت رو سپید
 چون جو کندم شد غم غم تو ای جو کندم سبک
 خور و کنی کندم ماز مش کرد بر نه جود کنمش

آن خنجر ای که زید خورده کید کی کندم از راه برد
 کندم خنجر از جگر کشید مایه او خوروی چو خورد
 کندم خون خورده بی ساز کرد کس پر ناپای دهن باز کرد
 ای بوسه شسته جان کشید دام نواز دانه کندم شد
 فرض جوین یکن شبک ما خوری کندم آدم فرو شد
 ننگ دل سپه و شطان بین شیر امیری یکت بان بین
 چو کشتاید از دیم تو پست تا کنی تو به آدم خشت
 عذبه آتش که خطی رسید کادم از آن تو به بجای می
 چون پی انده بوسه پناک منقطع این فرید خاک شد

جعفری دلاک سبب غلام کرد / خورشید کنده این نام کرد
 آب رساند این کلین رو / ز دبر اندپ سرار پده
 از پی لست نخل آجا گرفت / بر سر آن کلین سی آبرخت
 مدتی از نین بخش ستمان / نین گری کرد به پند و پیمان
 چمن کفش از نین کش پشته / نین کین از قدس شیشه
 ترک خطای شده روی جوی / زلف خطا رزده ز کین
 چون لیش از قوبه لطف گرفت / ملک زمین را بجلالت
 ششم عفا در زمی عدل / وقفی از ان مزعیه بر داشت
 هر چه بدو خازن مزد و کلام / جمله درین بر سر نه در نهاد

بر خور این به که شود کشتی و دست و دست
ناله عود از پیش مجرب است بیخ فراز دست پادشاه
کار زبانی نو چو خورشید ناله از لطف خستند
کشتی کل نشین بادیه نمانشوی لشکر پستان جفا
راه بدل و جود بدیدی کتاب بدل میشود از کجا
صورت شهری دل نشین کرد و دست دست دلیر
شیر و دست نقش سرای لیکت بعد از نخبه زجا
فلک افلاک نمی رپست غاک و غر غاک نمی رپست
طالع کارت بزبونی دست دل بکرم غم بغزونی دست

گزیده چرا که پسر بلند شهرشای جز را شنید
 دایره کرد و در میان تنها در فلکی بفلک استهشا
 کوخزن در شکلی پند قیمت آن آب سبکی پند
 با سپهرک وح بود در طوا خود تو کرانهای ترعی زکی
 تینزکی پشم آتش بود باز بهانی ز ملک آغوش بود
 اصف با شوی سکتها کتاب سبکست به قیمت
 گزیده فریشت زکی جفا رخ بنفشه بنسوی خود را
 خانه مصقل هسته روشنی از پی آن دین نه سوی
 که چه پندش هر خود از همه چون سپهر و شوی

عاشق خوش تیغ و مو سیخ ^{۵۲} زان صیقلی که داری بدست
 که چو پستک نمک خوشی ^{۵۳} و این پستک نمک کشته
 خشم را که بر رخ داد کینه ^{۵۴} غنق چو باشد بر بند او کینه
 یکی او بین و بدل کار کن ^{۵۵} بر بدی خوشتر از فراوانی
 چو شوخ مجلس و در بر آری ^{۵۶} فضل کند حیرت فرمای
 حکایت باو نشاندی لم و آخرش یافتن ادا از پاسبان ^{۵۷}
 دادگری دید برای منوا ^{۵۸} صورت پیدا کردی زانکوا
 گفت خدایا چون تو ایام کرد ^{۵۹} در شب آن در مظلم کرد
 گفت جوهر من بر آید چنان ^{۶۰} در کمر بدم همه کمان

نایب‌الامین بدین سکران تا نهم چشم غایت گشت
 در دل کس شفق نمی ازین بود سپیدی اکبرم غنیمت بود
 روزه در آستان اوین بود روی خورشید ششم و دل نایب
 طرح بغیر فایده اند ختم تکبیر با نهم چشم ختم
 کای بنویس کین در شمار از خجستان در کده و کلاه
 که چه ز فرمان بکده ششم روکنم که چه که روکنم ششم
 با ارباب من شراری کنی یا بخلاف همه کار کنی
 چون بسم و پند یاری یاری باری من که در کسین بیکان
 فیض کم ز نهم در گرفت باری من کند و مرا گرفت

نفسی کان نیست بود ^{کج} غوغای قیامت بود
نفس پستوای باغ کین نیست درازوی کج
کین زیان سال نیست بود که این به و این سال چو در
ماند سازوی شوخی سنگ کین نهی کشند و پانه به
سنگ بهی سنگ از کین مهر بهی سنگ کین از کین
بگردم آنچه بهیست بگردم بهیست آنچه بهیست
هر چه درین پرده پستی خود پستان بیوانی به
تا بود آرزو که باشد بهی گردنت از او نیست
و این همان شود دهنست با کین بهیست زمان گردنت

باز من این فرشت که بود
طرح کن این من آلوده
یا جو غریبان پی زده شو کبر
یا جو نظامی ز جهان نوشته کبر

ای ملک طایفان را بنو
وی کس تر تا جزای تو
کر ملک خانه شامی طلب
کر کسری کجای طلب
ندان سوی عالم که در کجاست
جز مرغی جز تو در کجاست
ندان ازلی نور که پروردگار
در نور یا در غیبت که داند
دور توانز و ایره پیرون
از دو جهان غیر توانزون
آمین دار ازلی آن شمع
تا نورخ خوشتر از بنی مک

نقد فخری و جهان شمر نیست	نقد جهان یکپیک از سر نیست
ملک بدین کار و کبابی نیست	سینه کشی سپینه کشایی نیست
جنش این مهر که محراب نیست	طفل روی زنی خوشنوا نیست
ریغ دل و عیبی جانم نمی	جوش و کوی کرد آن سرمه نمی
سینه خورشید که پر آفتاب نیست	رو نیوی پند از آن و خوش نیست
مهر که شود گاست چون چو	خنده زنده چون نکر در و بنو
عالم خورشید خور که ز کس کم نیست	غصه مخور بنده عالم نه
باجه چون خاک زمین نیست	وزیر چون دنی در شای نیست
خاک نمی بداند در تن نیست	کرد بود خاک بر آفتاب نیست

دل بختد ابر نه و جور پندی نیست جدا گانه خداوندی
کو خبر دین و دینان گنج ما بکجا ایم و امانت گنج
این حال کز دین اثرش داده زان سوی عالم خبرش داده
چاره دین ساز که دیند تا مگر آن سیر پاری بدست
دل بختد ابر نه و جور پندی وز بد و از نیکی سپاسی
دین جو بد ناپا بنواختی کن مکن و بونا بد نشیند
میرود از جوهر این کعبه هر چه پستی بختی کعبه
نسک چند از کوه سر می خاک زمین می و وزش می
آنکه زانوشه ره بسد از نوکی خواهد بود بسد

بنمرا این پستان نیست سودگر آن فکر که زمان نیست
کار نو پروردن بن کردانه دادگر آن چنین کردانه
دادگر می همت نیست دادگر پستان این بند نیست
شهر و سپهر و چو شوی بخواه نیک نخواهد شد سواد
خانه بر ملک پیکار است دولت بازگرم آزار است
راحت مردم طلب آزار فرخی حاصل این گمار
عاقبتیست پیش از آن کرده خود پیش پیش از آن
است شن عقل نوحه شتاب کشی تدبیر بقاب در
ملک ضعیف یکف آورده کبر مان شبان پسم خورده کبر

روزی بماند که بود داری شرم نداری که چرخ آوری
 روی بدین کن که فوی پستی پشت بخورشید که ز رشت
 لبست زرنج شد این کوی چمن زان بخت کرد
 هر چه درین سبد نه میست بازی آن سبد نه میست
 باد و روم چو پیچ اندام بازماند غنچه و نه میست
 چند چو پروانه بر اندامش چرخ پراخی سپهر آید
 پاره کن این پرده بستی تا پرست بر وید ز پست
 هر که چو بستی که جاندار از سر انصاف جهان گذشت
 رسم پستیمت جهان پست بک با نفاقت و نه میست

هر چند عدلست چه داد و آنچه نه انصاف بیاد
صل شیرت غمنا سارگی مملکت آباد کن
مملکت از عدل شو پناه کار نوا عدل کسر و قرار
حکایت نوشیروان عادل با وزیر دایه پند
مید گمان مرکب خوشنویس دور شد اگر کبش خوشن
مونیخ پر شده دوزخ خسرو و دستور در کج
شاه در آن همیشه مینیا دید و بی چون دل دشمن فر
تنگ و مرغ آید در وز دل نشسته شایسته
گفت بدستور بدم میزند صفت صغیری که بهم میزند

سخت وزیر ای ملک و کار کویم اگر شوم بود آخر کار
این دونوا کنی را شکرت خطبه از بهر زنا شوهرت
و خری این مرغ بدان مرغ داد شیر جفا خواهد از و باند
کین به ویران گذاری بها نیز چنین سپاری بها
آن در کش که به این کند جور ملک پس بر و غم
کز ملک نیست پس و زکا زین ده ویران و دست صدمه
در ملک این لفظ چنان در گشت که بر آورد و نماند در گشت
دست بس برزد و و گشتی گشت حاصل بهاد بجز کریمیت
شاه ندان باره چنان گشت کز نیش نیش و نیش گشت

بین چشم آفتاب بدند کینه گفت پستم بین کبر خان سپید

جو نیکو که جفت خاکبان خدشت نم بدل با کبان

ای مرغ غنچه شده دنیا بس کن زخم بر سر این کار دست

مال کسان چند پستانم ز غنم از مردن و فرود ای

بنامی و کی دست در ای کفم باز خود پیکر سپید باز غنم

ملک فراداد بدان کردار تا کنم انتخاب نیاید کار

سن که پسم را بزرگ داشت می کشم آنجا که بغیر مو دانه

نام خود از غنم چرا به کنم غنم کنم و ای که بر خود کنم

بستر ازین رو دلم از غنم باز خودم یا چند اشیرم

کظم شد امر و ز نداشت ای وای بر سوا می نشد ای

خوشی شد تن بی ماسم سوز و ازین سوزم دلم برم

جند غبار پستم اینک تن خون دل بکینک اینک

روز قیامت ز من این مکان چرخ نرسند و پیر سپید

شرم زده چون شینم خیل شک دلم چون نشوم خیل

بیکر تا جند عیادت برم کین جنبی باقیات برم

پاینت آنچه مرا با کیت چاره من بردن چاکیت

زین کهر و کج که نتوان شمرد سام چه بر دست و پیر

تا من ازین شهر و ولایت عاقبت ایا چه کردم بدست

چونکه بشکر که در پیش رسید بوی نوازشش بوی لایب رسید

عالی از آن خط مستقیم برگشت راه بد و رسم پنجم برگشت

و او یکپنجه دوشم درویش تا نفس آخر از آن بگشت

بعد بی کسی که در شش چرخ از آن او شد و او از آن عدلش بگشت

تو در خط مساجد که سکه تا شش و ششم عادلی

غایت او نیک سرانجام منت هر که در عدل و آن نام بگشت

عمر بخش نویدی و لعل گذار نماز خوشنود شود و کردگار

ریخ خود و رحمت یاران طلب سایه خورشید سواران طلب

در دستان کنی و داند نماند رسانند بهر مانده

گرم شواز مهر و زکین مرد بش جون و خوشبید جوانمرد بش
هر که بنیکی غل آغاز کرد نیکی او روی بد و باز کرد
آن که بدی کرد و بید یار شد هم بد خویش گرفتار شد
کن بند کرده زر روی تیار شد بست نیکی بدی خوش تیار شد
هنگام سل دنیا جو یکی عشت طاعت کن گنج به طاعت شد
عشت کن روی بناب از گنا نماند نوی چون بستان غدر خوا
غدر بها و ز حیرت شستن این سخت از تو عمن هر است
که یغن کار میر شدی کار نظامی ز ملک بر شدی
معالان سیوم در انقلاب شد و اختلال عالم

یک نفس ای خوابه و در کشی استنی بر همه عالم فشان
 ریخ مشورت رنجور با ساقی از خوشی دور باش
 حکم جو بر عاقبت است محشمتی هند در دست
 ملک پیمان بکاش ملک استان سلیمان است
 جلد همانست که غدر است بزم همانست که و امن است
 جلد بزم اینک و نه باشد و افش افتاده و غدر شده
 سال جهان که جیب است از سر روی سر مویش
 خاک میان خدای گرو صرخ همان ظالم کردن است
 صعب دنیا که نمنا کند با که دنیا که که بکشد

خاک شد آنکس که درین خاک نشت خاک چه داند که درین خاک گشت

هر روزی چه پسرده آذاده است هر قدمی فرق ملک زاده است

ما که جوانی بجهان دادیم پسر چه ایم که روز دادیم

سام که سیخ پسر گیر داشت بود جوان که پسر پیر داشت

کنند کرده که پانید نیست جز بخلاف تو که نیست

که ملک با نورانت کند گاه کل کوزه کراست کند

هست بدین فرشت و رنگ هر کسی از کار نینک آمده

گفت که و چه که بخواهد ای خاک آنها که بدریاد

وانکه بدریاد در پختی گشت نعل و آتش که بی پایان گشت

آدمی از قافله غیبی نسیم بند
برزخ بخت کس پند

فرض شد این تابد و شستن
وین نه بخت شستن و بخت شستن

هر که درین چرخ فروماند
شرف و مانده و دود و رانده

را نه روی را که آمان
در عدم از دور نشانی

ظلم را که غرور است دهند
ظلمت این بایه جو نور

عمر باز چه بهر پیری
بازی از انداز به پیری

که دوش کنین بند باز بیک
نه از بی باز چه گرفت این یک

پیشتر از مرتبه عاقبتی
عاقبتی بود خوش از عاقبتی

چون نظر و عقل نهایت
دلیلت و شادی نهایت

خامس بودن فرزندت خامس از جمله دو بویکت

خامس ششین و هفتمی را که زیاده بی غمی زارش

با نفس هر که بر آید مصلحت آن بود که بگویم

سایه کس فرمایند محبت کس بر وفا غایب

ششم او بپشت وفا گشت حق و وفا هست که شش

بزرگان دانه که سپهرند آید روزی که از آن برخیزد

حکایت منته سلیمان علیه السلام

روزی از آنجا که فرا رسید با و پیمان پنداری رسید

همه گشتن سخت بجهت آنها سخت بر تخت مینامند

دید بنوعی که دشمن زکشت بزرگری سپردن بکشت
 خانه زشتی خلد پر دخت در غلده ان علم اندخت
 دانه فک کشته بهر کشته رسته زهر دانه او خوشه
 پرده آن دانه که دشمن منطق مرغان بکشت
 گفت جواخر دشوای هر کین قدرت بود بایست
 دام نه دانه بی کن با چو منی مرغ زبای کن
 چندی اری محسوس آب نداری جود و معان
 ماکه بپیراب ندین کاشتم زانجه بکشتیم چه پر دایتم
 نمانود بن مرعش دانه تشنه ای آب شب آری برفد

پیر بگفت مرغ از جواب فارغم از پرورش خاک آ
 باز و با شک مرید دانه زمین پرورش کرد
 آب من اینک عرق بشن بل من اینک سرکش من
 نیست غم ملک و ولایت تا زیم این دانه کفایت
 آنکه بشارت بخود مید دانه ز یک مفضل
 دانه بازی شیطان بکار تا یکی مفت خدا چار
 دانه شایسته بخت تا که خوشه کشاید
 هر تیری را که برافروشد جامه براندان من خوشند
 خوش بجا نکند هر فری لایق نیست نبود هر سری

رکته کنی کردن سپی خود موزر پاسی مکنند

بحر سب درود شد آنگه جوی پیک پنبین برآر و غیر

صفت درین ایره لا جوئ مرتبه مرد محبت در مرد

دولتی باید و صاحب در کز قدری ناز نیا بد تشک

از نگویم که ز خانه بود و کشتی کار نظامی بود

مقاله چهارم در رعایت رعیت

ای سپهر انکند مرد آنگی قول تو پنجه بکاسه بک

غزه بکلی که وفا نیست زنده بستی که بغایت

بی سپهر عسکری خوارگان دست خوشن بازی ستار

مصطفی شمشیر بند خسته جام و صراحی خوش خسته

آینه و شانه گرفت چمن چون رخا شد کبوتر پست

ای تو بگفتی شده کبوتر پست بس که زنی بر سر این کار دشت

دشمن باران آن مفت مرد کبوتری خود را دستگیر کرد

ای منرا خردی و شویش از من پسر نهی خدایا

چند گنی دعوی مرد اسکیم کم زن و کم زن که کم از یک

کردن غسل از هنر از ادب هیچ هنر خوبتر از ادب نیست

تازه شد این آب در جوی نغمه شد این حال نه بر روی

بهر خنده محض نیک پسنده نیک بر اندیش خست پند

۶۲
خضر منزه نیک نیاید نمود سود توان کرد بدین پی سود

نیمت مبارک پستم بگفتن آب خود و خون کپان بگفتن

رفت بسی دعوی ازین شتر نادیده هست بهم آید در

شاد کن از دست مردم بتر نیم شب از تیر نظم بترس

هیست از آنجا که نظر نکند خادیدار شکر اثر نکند

هست آلوده آن یکده مرد بان محمود به بین چاپ کرد

هست جندین پس بجا بانوبه بین تاجه کند وقت کار

راه روانی که ملاکب نیند در رکشف از کشفی کم نیند

بیر پستم دور کن از دانه نانخوری تیر حرا کاشان

شروط او که جهاندار است شرط جهان نه که پنهان
هر که درین شب بیدار گشت خانه سرای خود آباد کرد
حکایت سلطان سحر با پسر زنی ستم در دیده
پسر زنی را پستی در گرفت دست زود و او را که پسر گرفت
کای ملک آوزم تو کم و بپایم وز تو همه ستمند
تخته مست آمده در کوچه زد کد چندان سر را رویان
کینه از خانه برویم کشید موی کشان بر پسر کشید
در پشم آباد ز ما نم نهاد مهر پشم بر دل و جانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کور بر سر کویتون ما را که گشت

در بنفشه پرنیان ره زن دست بدار از پله پرنیان

بنده نوی دعوی شاه کنی شاه نه چون گلکدایی

شاه که ز تنب و پای کند حکم عینت بر عاقبت کن

تا آمد سر بر خط فرمان دوست پیش ^{نهند} دل در ^{نهند}

عالم را زیر و ز بر کرد نام نوی آخر چه مسز کرد

دوست ترکاں بلند کرد بمکات از داد ^{کنند}

چونکه تو سپه راو کنی بود ترک نه حسد و غارت کن

مسکن بصری ز تو ویرا کشد فرس ^{نهند} حق ^{نهند} تو ^{نهند} ویرا ^{نهند}

ز آمدن مرکب شمار کن میرسد دست ^{نهند} جصای ^{نهند}

۱
۴۵
صد لئونند بن شب او رز
مونس فر دایند امر و رز

پیز نمازا بسجین شادوار
وین سخن از پسر زنی یادوار

دست به دار از سپهری کار
تا نخوری نایج عین خود کار

چند رنی تیر بهر گوشه
غافل از تیش بی نوشته

فتح جبار او کید آمدی
زنی پیدا دید آمدی

نشاء بهانی که جفت گمی
کرد گران ریش تو مر گمی

رسم غریبان تو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود

کوشش بهر یوزه انگار
کوشش بینی دوسه را پاس

شهر کا قلم خراسان گرفت
کرد زبانه کین سخن گفت

دو دین دور برآید ^{خفت} در بر طایف و طایف ^{خفت}
شرم و دین ^{نماند} رقیب ^{نماند} آب و دین ^{نماند} خاک سلق ^{نماند}
خبر غلبه می زده افزون ^{کری} بر دل خواب زده خون ^{کری}
روز خوش ^{بیشتر خوش} خاک بیاد آب ^{بیشتر}

مقاله تخم در غنچه بشریت گوید

صبح برآمد چه شوی است ^{خواب} که سر دیوار کدشه ^{خواب}
بکند رازین پای که جا بگیرد ^{حکم جوانی} مکن این پیری ^{حکم}
خشب این در که غم زین ^{آن} نگشاید ^{آن} گشت ^{آن}
شبی که شد ^{آید} دست و درم ^{آید}

۹۶
باتوز باز اسر بخت نیست پای فروکش که آسایش نیست

نیست درین یکی و آن یکی خوشتر از آن سودگی سودگی

چشمه مهتاب سردی لاله سیراب توزردی گرفت

میوی بویست خجسته طراز تازی و ترک آمده در ترک قنار

پیر و منور کشتب و روز روز جوانی ادب آموز

از نوجوانتر بجهان چند بود خوش نبود پیر در آن ند بود

پرده کلن یاد خزانیش رود آن پیری و نه پیشش رود

عیب جوانی نپدید نیست پیری و عیب چنین کفایت

دولت اگر در دولت نیست میوی سفید آیت نیست

ملک جوانی و نکوی گراست نیست مرا از نکوی گراست
رفت جوانی و نوغان بر جای رفت و بخت و بختی بخود
کم شده هر که جویند بود کم شد شش جای نماند بود
فارغی از قدر جوانی که پست نماند و پسرند علی گراست
که چه جوانی همه خود است پسر نیست و جوانی است
شاید غایت و خشن جوان پسر شود و بختش با غایت
شاخ تر از بهر گل بوست بهر مخرج شک اپلی خاکستر
سوی سپید غایت سر بود پستک میسر می بود
عبد جوانی پسر آمد پست شد و اینک پسر آمد

۴۲
آتش طبع تو جو کاغذ و مشک طبع جو کاغذ کرد

چونکه هوا سرد شود بکشد بر غنیمت آرد ابر سپاه

کازری از رنگ زری ^{نفس} کعبه خورشید و سیاهی کیمیت

کازری آری هفت آیه رنگ زری پشته مقامات

رنگ زریست این حرفه عیبی از این رنگ زری پیکار

چونکه هوا را بکوی نیت جمله هوا بکوی پست نیت

چون بچون و زرد و زرد صورت روی و زن نکی دار

و مگر کن نقش و رنگ پشت بر بدست میان شک

تپای ازین نکی در روی ترا داغ جوی و طبعی راست

شما جوهر و سان و خست ازینا کاشیب شوی و کامی پس

داری ازین خجی می افشج کرمی و جنبه هر ویج

آن خور و آن پوشش نیست و کماوری از این پانچیک

بناش کنی نان و دهنی آبست بر سر هر کاسک

نان اگر آتشین است نذر تو آب که بار دکت نذر تو

ز آنکه زنی نان کپ ز اصلا بد که خوری چون هر چکی

آتش این خاک جسم با درک همان ندانند و آب در

کند درین خستند و دنیا نبی شپت آتش و مایا

کرک دمی یوسف جانی عزرا شیر دلی کره خوانی عزرا

۴۹
انگشتی جو کندم نهی دانه دل چون بچندم پالی

ناتخویشش زبانه خویشی وز دل خود ساز جو آتش گدا

خاک بخورند آنچنان محو غارت ز خشم و بیکان محو

بر دل و دست همه غارتی بن مزن و دست بکاری بزن

بیکه بکاری بکنه دست خویش ناتشویشش کی دست کش

حکایت پیر خشت زن با جوان

در ظرف شام یکی پر بود چون پری از ملق طرف کرد

پرسن خود کس نهفته خشت زدی روزی از این

تبع زنمان چون پیر انداختند در کمدان خشت پیرانه

هر که جز آن خشت نغابش نهد / که بگفت کرد خدا بشنود
پس یکی روز در این کار و بار / کار فرایش در افزود کار
آمد از آنجا که نغاب کرد / خوب جوانی سخن آغاز کرد
که چپ زب و دهان گشاید / گاه و گلستان چرخ گشاید
خیز زن بر سپهر خاکین / که نوید از ندیکان درین
قالب این بر آتش کن / خشت نواز قالب دیگر کن
چند کافری بکاف کنی / در کل و آبی چه تصرف کنی
خویش را ز جلد سپهران / کار جوانان بچو آنان گذار
پس بد گفت جوانی کن / ده گذار از کار و گران کن

نشت زدن پشته پیران بود بار کشی کار پیران بود
 دست بر پیش کشیدم که تا کشم پیش تو بگو و دست
 دست کشش کن نیم از هر کج و دست کشی بخورم از دست
 از پی این رزق و بالکم کن که ز خیرین است علامم کن
 با سخن پیران است کشش که یان که یان بگشت از سرش
 چند نطلب می که در دنیا ز خیرین در دین کن که میریز

معالی شریف در اعتبار موجودات

بخت بازی پس این پروانه که بر و این همه بخت که
 درین دل سحر این پروانه تا چه بر و آن پروانه

از پس این برده ز کار کن غار بناند ز غایت قرون

کو هر چشم از او خفته بر گرفت دل در خسته

چو درین بخت بر گشت کز خط این دایره بر گشت

این دوسه مرکب که برین از پی ما دست سز کرد

پشت خنیش این ناکا نوسفران کس آید بنگار

با یک عشق ناکاریم و نکش عشق ناکاریم

نیت جبار تو خوشم مرغ زمین از تو بدانه

بگذر ازین مرغ طشت خورش بر سر این مرغ چو مرغ

مرغ نقص بر که پستجای زیر تو پر دار دو بالای

یا نقص جنگل و کن
یا غیب خورشید و کن

تا بند را سوی دهانت
در پر خورشید بجايت بر

چون کندهای زین و دهانت
لوح ترا از تو بشویند

ختم غیبی و پیاپی
محرم و پسر از لطف تو

سهل شوی رفتن
کسل شوی در سرم کبر

راه و ده عالم که دو منزلت
نیم یک غیب و دلشند

تفسیر من از دل و شوق
که در یکم پند من بگر

اگر اسب نوزدین
کعبه جان و محرم دلشند

نیک بود بر شمشیر
مردم و مردم که شمشیر

۷۷
یک کشت ویده ز کشت بهبا نک ز جامه مشک کیمیا
بند دل داشت که سلطان خواجه عسل و ملک جان
ز می دل صراطی نی نطیر نامه صفت بن بدنی پیا
ای که ترا چرخش نیک است حکم برابریشم با نیک است
خونی آهوشش کوشیت رفتن ازان بیه دل و کوشیت
مشک بود و خوشش آیکم کشت پرکنم چه برنده
کرشکری بنشینک ساز کرکهری بامد و پشک
کاه و شب نسل سوکاهش که جو خرم که آهش
بارع کشتن شب تیر کون هر چه عا پیش و عا تیر

زانکه دل و جان هر که بجای رسد بیشتر از راه غنای رسد
 سر و شوار از بند خود ازاد بشد شمع شود از مردن خوشتر شد
 نخل طلا غایت است و آنچه ترا غایت ارد بلا
 زخم با مرسم بدی است تلخی می مایه شیرینی است
 مار پیازی از دریا کجاست خانه می را خنجر کجاست
 ریخ ز فریاد بر می خیزد در عقب ریخ بی حس است
 چرخ نه بندد که می بر سر تنگشاید که می دیگر
 در سفری کان به ازاد است خود غم پیش و نشاد

حکایت صیاد بار و باد

صید گری بود عجب نمان	با ویه چای و مرغ نشین
نیربکی شست که چون برفت	سایه خورشید برآه برفت
هم زده که گداز گشت	کور بدندان که ننگش
مونسش مونس و یارید	چند شب بار و بکند آمد
بود دل منور و روشن	پاشش فوری و شتاب
گشت کم آن شکی از شیر	مرد در آن غم که حکم کرد
گفت در آن ایام بخت	پاچه پکی را شیرین بخت
که به در آن غم مکران	هم مکران بنشیند آن
مباری کانی شد و بود	هر چه مهوری در می کرد

طعنه کن و بهی آمد ز دو کفست صوری کل ای صبیح
 بشوی ننگ نه زنی تنگ با بهت ی تو کران کند
 دی که ریش تو بچرخد نینگی کرد و دم کبر
 آنچه یک امروز کار کرد تا دوست بر و دایم
 خبر کنای بدل شده مغرور خور پوست بدو
 چرب خوشی و در این رو به فریه بخور پیش این
 ایمنی از روغن صابون رست مزاج تفریطی
 دوری از و این چاه دار غم نخوری این جگر خوار
 مسکین گشت بستان این غم بکوزه برای

شاد برانم که دین در یک شادی و غم هر دو دوزخ

این همه میری و در بندگی هست درین باب که

ایم و افلاک بکشین در رحمت و محنت بکشین

شاد برانم که دل غمش است کمان غم سپید

گر که مرا حات بنفشید گر که بنم جانم خودم

کسندیش از این با جو نو میشی این دنیا

او بنم بد که را آمد عیار کشت سک از پرده

آمد و کردش و جو جولان نیت رو باه بدندان

گفت بان فرود که در آمدم روبرو دانم که چه شیر آمدم

طریق آفرینش دین شود گفته رو با یمنین توشد

هر که نقیضش را دست کشد غایم کارش بسادست کشد

راه یقین جوی ز هر جای نیست بهر کفر ازین سرب

پای بر خا یقین نشود سنگ باند از یقین نشود

کز دست شد یقین سوار کرد ز دیانم از آتش آزار

هر که یقین را بگوگل شست رگم الرزق علی الله توب

پشته خوان و یکس کشد هر چه پیش آید واپس کشد

روزی تو با بزرگ دزد در کاخ خدا گنشم روزی بخور

بر در او نشو که از بنها پست روزی از تو خواه که روزی

از من نوهر که بران در شد
همچو پی پی پی پی پی
اهل حقین بیعت و یکند
همه پایم کراشان شد
جون سر سجاد به تاب کشند
یک عمل بر می تاب کشند
عمر جو یک وزه قرار نداد
روزی مدیله چای نداد
مورت بار اگر حق کشند
نصرت روزی بار کشند
روزی از آنجا که فرستادند
آنخوری اینجا که نزد دادند
کرچه درین پی پی پی کرد
پشتش از روزی خود کرد
نخن پستانو بخوان نوی
تا شوی اگر بشت نبدن
جسد بدین کن بدست عهد
روزی و دولت نغز بدست عهد

ماشوی از بسکه عالم بود جدت نوی باید و تونسبق نیز

جدت طبعی نمیر بود کردی تونسبق تو خیرش کرد

مقاتل معتمد در مرتبه آدمی بر جمله حیوانات

ای زمین سپه فلک نازین بارگشت هم فلک هم زمین

کار تو زانجا که خبر دیتی بر تر از ان شد که تو پنداشتی

اول از ان ای که پرورد شیر کوردی که شکر خورد

نیکویت باد کافرون نیکو بی هنرون تر ازین شود

از سر آن جا که فرزند نقر نکاریت نکارنده اند

خسته جان بیکرت ایند کوی من بیکرت بسته اند

بهر که غش بیغی نو دین مقرر کاهوی فریب نشود باو

جانورانی که غش نام تواند مرغ علف خواره و دلم تواند

چون سهای شرف کاپش کم خور و کم گوی و کم ازادش

هر چه نو پنی زنفید و پیا بر سر کایت و دین کایت

جد که شست با پند در بلب کجست بویراند

هر چه درین پرده نشایست در خور زنجیت بایست

که چه ز جد تو بگو سر کم اند خوشه کور می گاند

پیش و کمی را که کشی و شمار پنج بقدر و دینش دار

نیک و بد ملک بکار تواند ورید و نیکیتش دار

کفش در میان زدن است کلاه برده وی برده در زدن است

خبر مکن ده در می بیچاره تا خوشی و زشتی برودا

برده ز تنور کل سبوت آن نوکر پرده ز بسویت

جذب ز می سپید کن تویت در دهن این نه عنکبوت

برو کیانی که جهان داند راز تو در پرده نهان داند

از ره این برده خردان لاجرم از برده برون آمد

دل که نه در پرده در آید عیش کن هر چه نه در پرده عیش کن

شعبه بازی که درین است بر سر است این فیه بازی

دست بجز برده بجای من خارج این برده نوای من

بش تو ازین ده و پندارباش
خلوتی برده اسرارباش

جسم پسی با کز از جان کنی
چونکه چشمت ز نبردان کنی

مرد نردان نرفس آرود
یوسف از ان وی بند

قد و دل پایه جان یار
جز بر منت نتوان

سیم طبع بر منت سپار
ز طبعیت بر منت سپار

تاز منت بمقامی سی
کت بکشد از کجا

توسنی طبع خورست شود
سنگه اخلاص نباشد

غفل طبعیت که ترا باشد
فصل طبعیت که ترا باشد

کاین پیش از بد روی کند
و آن وفا غلبه روی کند

در زین طبع بجای آنکه بخت در نفس و حیات نیست
هر چه خلاف آید عادت کند فایده سلاطین عادت بود
نزد هوا نیست این نیز در ترک هواست پیوست
که نفس نفس نغمات کفش باد که نیست آن
از جریس پس آور غریب بنده دین پاش فرزند بود
در مردم دینجاست کز تارهای او کش کنس پیچیز
ز آتش و زخ که جان عا بوی پشیمه بولایت
است خفیه مقلد درج بنامند درون

حکایت فردوس

منجی داد و بخشید رفت فرید و تینش بدین
جوش کار آمد در فضا آهوی دیدن شد و نیکار
کردن گوش از خست و جشم و سر بی بیفاحت کرد
گفتی از آنجا که نظر بپوشد از نظر شاه و روضه
شاه بر این سپید جان کشن مکی پسته این عهد
خوشی و نیکویش کشم پشت کمان چون کشن کشم
تیر بدان پاره کرد و در کشد خوشی بدان به بگرد کشن
گفت به بر این کشن کشن گفت خوش آن یک نیست گنج
هر دو درین پاره به کشن خورده آن خورده که خواران

نیز زبانش مسکین می خرد با ^{نظم} کاه تو این بیت

و کیف دمع تو جوان میزند بر سر دمع تو که پیکان

خوش نبود و ^{نظم} مژگان بر دلف جو کف خیناگر ^{ان}

دلع بلند ان طلب ای شهیند ناشوی از دلع بلند ان

صوت خدمت صفت میزد خدمت کردن شرف است

دست وفادار که هر کس ناشوی است که چرخ

کج نشین بار که در روشن از ستر دلم گری نیست

ان پی آن گشت فلک تاج سر که سر خدمت همه تن شد مگر

هر که ز نام سزای میکند در خدمت که می کشد

شیخ که او خواجگی نوشت از گرفت زبورت

خیز خطای که بر بسته از پی خدمت چه کر بسته

مقاله ششم در حسن آفرینش و سو حال

پشت از پشته ان جو کاتب سخنور دند و نیای

درف این یک ساری بود در ره این خاک بخاری بود

و عده تا خبر بسته لعبتی از پرده بدر نماند

روز و شب آفرینش جان و دل آفرینش می می

کشکش جرد و آصفانوز کن کن عمل پند اینوز

فیض گرم کرد و مواسی نوشت قطره است کند زور پای نوشت

خالی از قفسه که اندرون گشت روان اینک بکنی

ز آب روان کرد بر اینک بخت جوهر نوزاد سرفراز کنی

چونکه بجز غیری ازین کارگاه باشد و بر خاسته کردی

ای خاک شش که جان بود نقش تو بی صورت و بدن بود

چشم فلک فایغ ازین جوی کوشن زمین بسته ازین کوی

تا تو درین دنیا دی ندم شکری داشت و جود از دم

باغ جهان خست فایغ داشت خاک و آب پیغاری داشت

فایغ از آب پستی روز و نامیده غنی طبیعت عز

طالع جود که کمر بسته بود از درم رک ز دست بود

هر که سپهر روی شدی زین
طشت نوش تو شش نگر چنین

زمره سوز آب دین بخش
شهر باروت بیل بخت

از تو مجروح زمین و آسمان
تو بکار غم تو در میان

تا بگویند ای جان باز
مرد و قهر آن تو پر آواز

از بدی چشم تو کوکب نشسته
کوکبه مهر کوکب شکسته

بوده و سال ز گردش
تا تونه کردیش معرفت کری

روی جهان گامینه بکشد
از نفس بدخل نکشد

شعله صبح تو بردی بنام
مصدق کا ز تو ساد بنام

خاک زمین بر دستین
کوزه چرا پیش تو بنید و میان

بیدلت مبود جانگوش
میشوشت آن بزبان گشت

تاج توانسوس که از دست
جل ز بتک بره از صرست

لاف بی شد که در بین کاه
بر تو جهانی بکوی خاک و راه

خود ز کیف خاک بجای می
بک جد که کلن بجای می

ای تو با لای زین کینج
جای تو جسم زیر زین جوج

روغن بنفشه تو که سپیدمانی
سرد برین مندی پنبهانی

روز و شب از قائم و قهر است
این دله پشه پلک از دما

کر به نه است درازی کن
باو که ده دله بازی کن

کر فلک عشوه آبی دهد
مانه ز پی که شری دهد

شیرینکشت درین صواب سر جو کوزه جان چه نهی آهوا
 نیز مران کاب فلک بود آب دهن خور که غم خورد
 تانوی تشنه بتدیر پاش خست خم من جتایر پاش
 بوسف تو تاز بر چاه بود مصر البش نظر کله بود
 زرد رخ از پسر خ کبود آمدی چونکه باین فتنه آمدی
 این همه صفای نور بودی سر که ابر و تیو کاری کرد
 چه نو چون صبر و عنایت بود بیکه که دگر پله در بازو
 خواججه زرد دیده درین خوا آب میرزا پی این مفتیان
 آتش در غم خود سوزنی دولت خود را بلکه مینوی

گنج و غنای که دور است کار بختی که دانا نیست
 این دایره منی که شش می خوش رخ و خوش خشنی که کم
 هم بود بخت جفا کرده اند زمان بخت است زمان که داند
 شستند بانی و میشنند سوختند روغن خوشی هنوز
 لاجرم این دغل طبعی روز قیامت علف و زنی
 پریشان که پیش کم از آستان ای سبک اند که تو بای کران
 عمر است از پی آن پرست قیمت عمر اند که می هست
 کم خور و بی حشمت پیش رخ و پیش حشمت نکر
 فقر تو با خود و تو باز داشت حرص تو بر سپهر این ردا

سر
 کمال

سر
 کمال

حسن عشق بر آن ادا نه
مکان خوری گشت نغمه ساز نه

حرم تو از تنه بود پاک
بگذازین زیرک ابله زب

ترسم ازین پشه که پشت کند
رنک پذیرین خوشیت کند

هر دو بونکی که درین مخفزند
رنک پذیرین یکدیگر بزنند

شنو ازین بخت و بد پریش
محرمان این پرده اسپه بپیش

حکایت مبهوه فروش

بسین فروشی که میری بکش
رو بکی غازی کلاشین بود

چشم ادب بر سر مداشتی
کلبه تقال نکه داشتی

کلبه بری چند شکر نمی نمود
چو تو امیش نمیکرد سود

دیده بهم ز جوشش گفت خفت و بختن ک خوابش گفت

خفتن آن کرک جور دیده بود خواب در واد و سرور

کس بر آن خواب غنیمت شمر آید و اگر غنیمت چه بود

هر که درین آید خوابگاه یاسرش از دست رود گاه

مقاله نهم در ترک صوابات دنیا و آخر

ای شب بوسل گر انایه تر وز علم صبح گر انایه تر

سایه صفت خند شبنمی بهغم خیز که بر پای نگو تر علم

چون مکان ستم شد آمد کند نقل به پیشتر از خود کند

که ملک ستم ره آغاز کن بدین نوا تر فخری سار کن

مجلس

پیشتر از خود پند پروین

نوشته اند دای خود اکنون

از پی منت که شد پیشین

خانه زبور پر از کتب

مور که مردانه صغی می کشد

از پی پند و اعلی می کشد

آدمی عاشق اگر گویند

کمر از آن کرم و کوهان

هر که جان خواست که آسان

تابت را بر پستان

جون من تو هر که درین

صبر می جوهر یک

منت کس عاقبت اندیش

بستی کن تا پستی

منزل آن که فلک نشستی

منزل عاقبت اندیش

جست بر نوح که پند پی

عاقبت اندیش تر از ما

کامه دل که جز جان خوشتر عاقبت اندیشی از این خوشتر

ما که ز صاحب بران و نیم کوه سر آیم و ز کان کیم

ز آمد بی آمد مرا اثر و از شد پنهان شدن صاحب سر

خواندن بجان ریزه اندیشه ابجد نه کتب این لوح فلک

کسش بیدار تو بودی من نو بر این مانع تو بودی من

ما که تو کن و ز که می بختند از پی محون دل آختند

ما که تو آختی رنجناست در دل این خاک سپیدی گشت

نیمت این دل تو بودی بهما ما که ز اسپ کمان غایب

نیمت خود کن که هست راه و آمدن در تن از این جان

ز آسین این منت به ای منت باز شدن مکت ازین عاقبت

ز اول کین ملک بهمت نبود و این به ویران عقلت نبود

تو بهای جسمی داشتی اوج هوای ازلی داشتی

که به ره عشق تو غایت شدت راه ابد نیز نهایت شدت

مانن شدی قصد زین ساحت شایه برین آب و گل انداختی

باز جو تنک آبی ازین نگی و این خورشید کشی زیر پای

که چه مجرور روی از هر کسی بر پسر آن نیز نمائی بسی

فرزند تو دسر و کانی پیشش بر سر یک رشته تو ازینش

که من گشاشدن تو پگاه بود تازه دیرینه قوی در وجود

بگذرا زین داور زنده کش آنچه بگفت بدان دار سخن

و پدر خود نکرای سادو مرد ملت او کبر و به پین پا کرد

منظر دشت سوان پست کاکن کین عمر نیاید پست

کز غیبی طبع نواز آمدی عسری بازی شن با ناز آمدی

خود بن کسرتا که این یکی شاد و شسته بکدامین دلی

انگه بدو گفت ملک شاد باش آن منم آن تو ازاد باش

ما ز پی ریج پدید آمدیم نه از حیت گفت و شنید آمدیم

باستد و داد جهانی که هست رهت ندانم بجای کاست

ز آمدت ملک چرا چون نیست کامی را شدنی در پست

شکسته در آن که عدم نیست شک بودنت که هم نیست
تیز مرد چون زنگ آید زود مرد و بزنگ آید
وقت در آید که روز از نو پیکر ما بر درم نوتند
تازه کنند این گل بکشد با رسم آرد پر کنند را
ای که تو امروز نه مشرب آخر از آن روز دیگر شدم
این محنت که فرا پیش است این میبوری که دل نیست
مرب این دیر نیست و بر چنان این کای نیست و بر
آئینه جبهه فرا پیش دار دگر و پاس رخ خوش دار
غند ز خود پس و قبول از خدا جگر پستم قدم در پای